ماهی سیاه کوچولو

قسمت دوم – بقیه ماجرا

به یاد صمد بهرنگی
معلمی عاشق که معلم بودن را تعلیم داد

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : ماهی سیاه کوچولو

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۶۰

تعداد صفحه:۱۰

تقدیم به :

ماهی های سرخ کوچولوئی که از آن شب
تا بحال هرگز خوابشان نبرده است .

آب کم جوی تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

بچه های گنده سلام و شب همه تان بخیر . از آن شب که قصهٔ ماهی سیاه کوچولو را از صمد و به نقل از ماهی پیره ، مادربزرگ ماهیها شنیدید ، تا امشب که من می خواهم بقیه ماجرا را برایتان تعریف کنم مدت زیادی میگذرد . مطمئناً اگر صمد می بود خودش این کار را می کرد . ولی در غیاب او ، از آن موقع تا حال هیچکس نبود که ادامه این قصه را بر عهده بگیرد و ماهی سیاه کوچولو ، سرگردان و گمنام ، بتدریج در ذهن بچه ها در حال فراموش شدن بود. برای همین من خودم را موظف دیدم که اینکار نیمه تمام را ادامه دهم . سالها طول کشید که بتوانم سرنخی از ماهی سیاه و ماجراهایی که بعد از شکم مرغ ماهی خوار بر او گذشت بدست بیاورم .
آره ، ما هی سیاه کوچولو که یادتان میاد . ماجراهایی که بر او گذشت و یا در واقع ماجراهایی را که او خود برای خویش انتخاب کرده بود. تا اینجا یادمان هست که با خنجری که دوستش مارمولک به او داده بود ، از درون شکم مرغ ماهی خوار، معدهٔ او را درید و رها گشت و در فاصله میان زمین و آسمان در هوا معلق بود. تا اینجای قصه را صمد برایمان دنبال کرد و صمد در جستجوی بقیه سرگذشت ماهی سیاه کوچولو بود که ناگهان خود او را مرغ آدم خواری ربود . و ما از اینکه بقیه ماجرا را از خود او بشنویم محروم گشتیم . حالا بقیه این قصه را از آن ماهی سرخ کوچولویی که آن شب تا صبح خوابش نبرد و حالا خود ماهی گنده ای شده ، بشنوید :

یکی بود ، یکی نبود ، به غیر از ماهی سیاه کوچولو هیچکس نبود.
ماهی سیاه چشمش را که باز کرد ، مثل اینکه از یک خواب بسیار مهیج و کابوسی ترسناک بیدار شده باشد ، با حیرت به خودش و اطرافش نگاه کرد . هیچ چیز برایش مانند سابق نبود. علاوه بر این یک احساس و حالت عجیب و تازه ای در درونش بوجود آمده بود .احساس تازه ایکه قبلاً با آن آشنائی نداشت.

کمی بیشتر که به خودش آمد ، حس کرد که از عطش و داغی تمام بدنش دارد می سوزد . خوب که متوجه اطرافش شد ، دید که اصلاً دریائی در کار نیست ، نه رودخانه ایست و نه آبی . به سختی می توانست به اندامهایش ، به بالها و دمش تکان و حرکتی بدهد . او که انتظار داشت از شکم مرغ ماهی خوار بر فراز آب ، یک راست در وسط امواج آب می افتاد ، دید که در کویری برهوت و سوزان ، درگودال کوچک و کم عمقی ، به گودی چند انگشت با مختصری آب گل آلود ، که آنهم درحال خشکیدن و تبخیر بود ، افتاده است . و اینکه چگونه و کی به چنین وضعی دچار گشته ، هیچ یادش نمی آید و سر در نمی آورد .

آخرین چیزی که یادش می آمد جدال در شکم مرغ ماهی خوار و پاره کردن شکم او بود که خودش را نجات بدهد و بعد از آن دیگر چیزی یادش نمی آید . همه گذشته اش همچون خوابی می ماند ، مه آلود و

مبهم . گو اینکه در گذشته ای بسیار دور خوابی دیده است . خوابی که بسیار شبیه واقعیت بود . واقعیتی خواب آلود. و حس می کرد از آن زمان ، از آن جدالها تاکنون سالهای طولانی گذشته است .
ناگهان فکر کرد که نکند مرده است . ولی سنگینی بدنش ، داغی آفتاب را برروی پولکهایش به خوبی حس میکرد . بهرحال بایستی یک اتفاق غیر منتظره و خارق العاده ای پیش آمده باشد .

در همین فکر ها بود که گذشته اش و خاطرات کودکی اش ، نه نه پیرش ، همسایه هایش و دوستان خوبش ، لاک پشت و مارمولک و خاطرات درون شکم مرغ ماهی خوار ، همه و همه بسیار سریع در فکرش گذشت . ولی حالا دیگر وقت تجدید خاطره نبود ، زندگی اش را شدیداً در خطر می دید . زیرا که مختصر گل و لای زیر شکمش که در زیر آفتاب داغ کویر مرتباً بخار می شد ، نمی توانست مدت زیادی او را زنده نگهدارد . بسختی می توانست تنفس کند . قسمت زیادی از پولکهای ظریف پشتش مستقیماً در معرض هوا و زیر تابش مستقیم آفتاب بود و او را سخت آزار می داد .

باز دوباره نظری به گذشته اش و تجربیات و اندوخته های فکری اش کرد ، تا شاید با رجوع به آنها بتواند راه حلی برای نجات بیابد . ولی هرچه فکر کرد چیزی نیافت که هیچگونه ربطی با وضع و موقعیت و مشکل فعلی او داشته باشد . این بار خطری که با آن درگیر بود کاملاً با گذشته متفاوت بود . هیچکدام از راهنما ئیهای دوستانش حالا دیگر دردی از او دوا نمی کرد . دشمن مشخصی در کار نبود . در وضعی گرفتار شده بود که نه می دانست که چگونه به این وضع دچار گشته و نه عامل و مسبب آنرا می شناخت . فعلاً بزرگترین مسئلهٔ او زمان بود ، یعنی وقت . او با فرصت کمی که داشت می بایست کاری میکرد و راه نجاتی می جست . فرصت کمی تا تبخیر کامل گل و لای درون گودال .

با خودش فکر می کرد که چگونه هرگز یک چنین موقعیت و مشکل حیاتی ای را قبلاً پیش بینی نکرده بود و یا کسی از دوستانش به او گوشزد نکرده بودند . و چگونه این مشکل یعنی مسئله بی آبی و آب ، که اولین و مهم ترین عامل زندگی او و تمام ماهیان است ، قابل حل می باشد و چطور قبلاً چنین مسئله ای به فکر هیچ ماهی دیگری خطور نکرده است ؟

او که در جستجوی دریا تمام مشقات و رنجها و خطرها را به جان خرید ه بود ، اکنون نه تنها به دریا نرسیده بود ،بلکه محتاج قطره ای آب بود که لحظاتی بیشتر به حیات ادامه دهد . این فکرها شدیداً او را مأیوس و افکارش را مغشوش میکرد . بهرحال دیگر نه جا و نه وقت این فکرها بود . می بایست آخرین تلاش خودش را برای ادامه حیات بکار اندازد .

به فکرش آمد که راستی الا ن چه موقعی از روز است . نمیدانست صبح است یا بعد از ظهر. ولی پس از مدتی با افزایش گرما و بالا آمدن بیشتر آفتاب ، متوجه شد که صبح است و دارد به ظهر نزدیک می شود . از این بابت خطر را فوری تر و بیشتر احساس کرد . زیرا اگر بعدازظهر بود با خنک شدن هوا ، فرصت بیشتری برای فکر کردن داشت .

هر چه آفتاب بالا میآمد بتدریج احساس سوزش بر پشتش و خفقان و گرفتگی در ریه هایش بیشتر می شد . هر چند لحظه سرش را از زیر گل و لای بیرون می آورد تا به اطرافش نگاهی کند تا شاید راهی بنظرش برسد . که ناگهان در فاصله ای بسیار دور بطور معجزه آسائی چیزی دید که نور امیدی به زندگی و حیات مجددی را در دلش از نو بیدار کرد . آری ، در افق بسیار دور او دریا را دید. امواج دریا بخوبی دیده می شد . درحالیکه امید به زندگی در او شدت می یافت ، از طرف دیگر اندوهی بزرگ تمام وجودش را فرا گرفت . آیا چگونه می توانست خودش را به دریا برساند ؟ او نه تنها حیاتش از آب بود بلکه حرکتش هم از آب بود . و بدون آب هر دو را با هم از دست می داد . دریا را به وضوح می دید . ولی چه نتیجه . داشت امید دوباره اش را از دست می داد و راهی برای رسیدن به دریا بنظرش نمی رسید.

به ناگاه متوجه چیز عجیب تری شد و آن اینکه هر چه به ظهر نزدیکتر می گشت دریا بالاتر می آمد و به او نزدیکتر می شد. این مسئله برایش باور نکردنی بود . مگر چنین چیزی ممکن است ؟ ولی او با چشمان خودش به خوبی نزدیک شدن دریا را و بالا آمدن امواج آن را از دور کاملاً می دید . آری واقعیت داشت .
با خود می گفت : « شاید جزر و مدی است و خدا کند که امواج بالاتر بیایند و شاید اصلاً به خود من برسند و مرا هم با خود به دریا ببرند » .
این فکر و خیال او را شدیداً مهیّج و خوشحال می کرد . با بالا آمدن بیشتر آفتاب احساس سوزش ، عطش و خفقان بیشتر می شد . و آب گل آلود درون گودال نیز هر چه بیشتر ته نشین و تبخیر می گشت. برای مدتی به فکر عمیقی فرو رفت :
« در مجموع وضع بسیار امیدوار کننده است گرچه تا دریا فاصلهٔ چندان زیادی ندارم ولی با زهم برای من و شرایط من که نه امکان شنا دارم و نه امکان راه رفتن و نه قدرت پرواز کردن ، چگونه می توانم خودم ر ا به دریا برسانم . و همین طور نشستن و منتظر بالا آمدن دریا شدن هم که کار عاقلانه ای نیست . با در نظرگرفتن اینکه فرصت چندانی هم ندارم . به فرض هم که با مشکلات بسیار خودم را از درون گودال به بیرون بیندازم و سینه خیز خودم را بطرف دریا بکشانم . آیا ضمانت و امیدی است که قبل از اینکه به دریا برسم در نیمه راه به هلاکت نرسم ؟ و از طرف دیگر این گودال با گل و لایش می تواند برای مدتی هر چند کوتاه مرا زنده نگهدارد. شاید تا فردا این مقدار آب کفاف مرا بکند ، در صورتیکه اگر این گودال را هم ترک کنم ممکن است در نیمه راه سینه خیز و با تنی مجروح ، قبل از رسیدن به دریا از پا دربیایم . »
تمام این افکار مغشوش و متضاد از یکطرف و دریا در مقابل دیدگانش از طرف دیگر او را دچار حالات و احساسات متناقض و جنون آوری ساخته بود. دریا را هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می دید و امواج دریا را در دلش حس میکرد . عشق به دریا و اندوه مرگ در گودال، او را بی طاقت و افکارش را متشنج کرده بود. گاهی آرزو می کرد که ای کاش هرگز دریا را نمی دید . شاید در درون این گودال صباحی را با آرامش خاطر می زیست و بعد با آرامش می مرد .
با خودش می گفت :
« خوب ، دو راه بیشتر نیست. یا اینجا می مانم و بزودی منتظر مرگ می شوم . و یا هر چه زودتر اینجا را ترک می کنم و سینه خیز و کشان کشان خودم را بطرف دریا می کشانم . یا میرسم و حیات و زندگی را از سر می گیرم و یا در نیمه راه تلف می شوم . در صورت دوم باز هم چیزی را از دست نداده ام . حداکثر چند ساعتی زودتر مرده ام . این گودال فقط می تواند چند ساعتی بمن زندگی دهد . ولی در عوض اگر آنرا ترک کنم ممکن است بدریا برسم . »
در این فکرها بود که یکدفعه احساس کرد که زیر شکمش تیر می کشد . گو اینکه سنگ ریز و یا خاری به شکمش فرو رفته باشد . متوجه شد که پولکهای ظریف و نازک سینه اش بر اثر تبخیر آب و غلظت گل و لای و بر اثر تماس و مالیده شدن به خار و خاشاک ته گودال زخمی شده است .
به تفکرش ادامه داد . سئوال دیگری برایش پیش آمد :
« خوب ، به فرض هم که خودم را به دریا برسانم و در نیمه راه هلاک نشوم مگر در دریا برای همیشه و جاودان خواهم زیست ؟ آنجا هم اگر خوراک و طعمه نهنگ ها نشوم یک عمر طبیعی و کوتاه و معین را می گذرانم و بالاخره باز هم می میرم . یعنی تمام تفاوت فقط دریکی چند سال بیشتر عمر کردن است و بس. بعلاوه ما که مثل نهنگ ها نیستیم که چند صد سال عمر کنیم . عمر ما ماهی ها کوتاه است » .

این افکار بطور سریعی در مغزش گذشت و به ناگاه تمام وجودش را لرزاند . در تمام لحظاتی که در این گودال گذرانیده بود با افکار و احساسات و حالات بسیار عجیب و غریبی آشنا شده بود که قبلاً هرگز چنین حالاتی را نمی شناخت ، ولی این بار، این افکار جدیدش ، دیگر بکلی او را منقلب کرد . یأس و نا امیدی ، اضطراب و حیرت در اوج خودش تمام وجود او را فرا گرفت . احساس میکرد که حتی با چند لحظه قبلش هیچ شباهتی ندارد . کاملاً موجود دیگری شده بود .

این یأس و اضطراب دیگر از ترس نرسیدن به دریا و مردن در این گودال نبود . بلکه از کل و مجموعه زندگی اش بود . و تمام آنچه را که تابحال بخاطر آن زندگی و تلاش و مبارزه کرده بود. مشکل او شکل

دیگری بخودش گرفت . اصلاً رسیدن به دریا و نجات از گودال ، دیگر برایش اهمیتی نداشت . این افکار مرتباً اشکال جدیدتری به خود میگرفت و سئوالات عمیق تری برایش مطرح می شد :
« بالاخره زندگی برای ما ماهیان چیست ؟ و اصلاً ما چی هستیم و برای چه زنده ایم ؟
آیا کاری داریم و این کار چیست ؟ آیا همه اش این است که بخوریم و بازی کنیم و بعدش دوست بگیریم و تخم بریزیم و بعد بمیریم ؟ اینهمه کارها ، خطرها و ماجراها را برای چه تحمل کردم ؟ که به دریا برسم . که نرسیدم . به فرض هم که برسم ، بعدش چی ؟ آیا همه اینها بی نتیجه و پوچ نبود ؟ مادرم را ، برادران و خواهران و دوستان و خانه و کاشانه ام را ترک کردم و فعلاً در این گودال هستم و تا چند ساعت دیگر هم تمام می شوم . من که طرز زندگی ماهی های دیگر را قبول نداشتم و برای خودم راه دیگری را برای زندگی انتخاب کردم . روزی خودم را خوشبخت حس میکردم . ولی حالا چی ؟ آن ماهی ها لااقل چیزی دارند ، هر چند ناچیز و بی ارزش ، که دلشان خوش باشد و امیدی به زندگی داشته باشند . ولی من چی ؟ من حتی آن دل خوشکنک آن ها را هم ندارم . به فرض محال الان هم اگر پیش تمام ماهیهای دیگر باشم ، آیا قادر هستم که به آن زندگی تن در دهم ؟»

تمام این افکار بطور سرسام آوری نه تنها در فکرش بلکه در تمام ذره ذرۀ وجودش دور می زد و هر لحظه طور دیگری می شد .احساس می کرد که هر آن ممکن است که سلسله افکارش را از دست بدهد و دیوانه شود .
« این فکرها برای چیست واز کجا وارد سرم می شود ؟ آیا خوابم یا بیدار؟»
تکانی بخودش داد تا شاید از این خواب وحشتناک بیدار شود . شاید تمام اینها همه اش را در خواب دیده . ولی نه . بیدار بود و هوشیار . و شاید در تمام لحظات زندگی اش تا این حد بیدار نبوده است . لجن و رطوبت زیر شکمش را و حرارت و داغی آفتاب را بر پشتش کاملاً حس می کرد ، و همه چیز را بخوبی می فهمید .

کلۀ ظهر بود. عطش ، خشکی و خفقان به حداکثر ممکن رسیده بود . سوزش شکمش و سوختگی پشتش کم کم بی حس و کرخت می شد . و آنرا کمتر حس میکرد . احساس می کرد که ته دلش آتشی برپاشت و گو اینکه آفتاب به درونش و به قلبش مئتقل شده است . دریا دیگر در مقابل چشمانش و در فاصلۀ بسیار نزدیکی از او قرار داشت و شاید اگر کمی تلاش می کرد می تواست خودش را به دریا برساند . ولی دیگر برایش اهمّیت چندانی نداشت و به آن زیاد فکر نمی کرد . فقط برایش تعجب آور بود که چگونه دریا اینهمه راه را طی کرده و به او تا این حد نزدیک شده است .

« آیا بینایی ام دچار اشکال و ضعف شده است و یا دریا دارد به من رحم می کند و خودش بسوی من می آید؟ »

گل و لای درون گودال تبخیر می شد ، و خشک و خشک تر می گشت و او را بی جان تر و بی حال تر می کرد . بطوریکه مرتباً به او حالت بیهوشی دست می داد و باز بهوش می آمد . و گو اینکه هر بار از عالمی به عالمی دیگر سفر می کرد و باز می گشت و از این حالت ، احساس لذت عجیبی به او دست می داد . دیگر کمتر فکر میکرد و نیز داغی آفتاب و سوزش آنرا بر پولکها کمتر حس میکرد . ولی بیش از پیش حیات و زندگی در او زنده بود . گو اینکه یک نیرو و مرکز دیگری در درونش زنده شده بود که از طریق آن می فهمید و در جریان وجود و هستی اش قرار می گرفت . این چنین چیزی را قبلاً هرگز تجربه نکرده بود .

او کاملاً می دانست که دیگر یک مخلوق و ماهی عادی نیست . در طول لحظاتی که در این چند ساعت بر او گذشته بود . به افکار و حالات و احساسات بسیار عمیق و تازه ای دست یافته بود. آنچه را که ماهی ها در عمر چندین ساله اشان هرگز به فکرشان هم نرسیده است ، او تجربه کرده بود. مثل این بود که در طول

این چند ساعت ، چندین سال ، نه ، چندین قرن عمر کرده بود . همچون نهنگ پیری که تمام اعماق دریا را و طول و عرض زندگی را طی کرده باشد . زمان و گذشت آن برایش غیر محسوس بود. احساس میکرد که زمان ، ساعت و دقیقه ها اصلاً وجود ندارند . در ورای همهٔ اینها ، در اوج یأس و بی چارگی ، یک امید مرموز و یک احساس عجیبی شبیه به احساس خوشبختی و رضایت در او آغاز به رشد کرده است . احساس میکرد که در درونش تلاطم و غوغائی برپاست .
دوباره بیهوش شد و این بار به بیهوشی عمیقی فرو رفت .

به هوش که آمد و چشمانش را باز کرد ، احساس آرامش عجیبی میکرد و امیدی مرموز، امید به زندگی. چه امیدی ! متوجه صداهایی شد ، صداهایی که بیشتر حسّ میکرد و می فهمید تا می شنید ، صدای امواجی که بر ساحلهای صخره ای می کوبند . این تلاطم و خروش امواج دریا از کجاست ؟ مثل اینکه از همین جاست .
متوجه بیرون که شد ، دید که آفتاب در حال غروب است و عجیب است اینکه دیگر از دریا خبری نیست . دریا محو شده ، اثری از آب و دریا نیست .
« آه سراب که میگویند همین بود ؟ این دریا نبود ؟»
آفتاب غروب کرد ودریا همراه با آن محو گشت آفتاب غروب کرد تا فردا صبح طلوع کند و رهگذران دیگری را به آرزوی دریا به دنبال خود بکشد و سپس آنهارا به لب سراب برساند .
« آیا تمام این افکار و این حالات وتمام سرگذشت و ماجراهایی که بر من گذشت همه اش خیال و وهمی بیش نبود ؟ همه اش مثل دریا ، سراب بود ؟»

ماهی سیاه در اوج آشفتگی و حیرت و سردرگمی ، در عین حال از یک لحاظ بسیار خوشحال بود و از خودش احساس رضایت می کرد که قبل از اینکه دریا او را مأیوس کند ، او خود از دریا مأیوس شده بود.
« پس این گودال ، این حال ترس و مرگ و همه اینها هم خواب وسراب بودند ؟ خوب اگر همه اینها همه خواب و سراب بودند ، پس من چی ؟ من هم ....؟

بالاخره بایستی چیزی باشد ، همه اینها که همین جوری نمی شود . اگر خود من هم وجود ندارم و سرابی بیش نیستم که با غروب آفتاب زندگی برای همیشه محو می شوم ، پس همه اینها حتی بصورت خواب و سراب در سر و وجود چه کسی گذشته است ؟ در فکر چه کسی بوجود آمده است ؟ این همه حوادث بر سر چه کسی آمده است و یا این کسی که الان تمام این افکار و سئوالات برایش مرتباً بوجود می آید کیست ؟»

و دوباره بیهوش شد .

به هوش که آمد متحیرتر از قبل و با یک حال عجیب تر متوجه خودش شد که هنوز « هست » و وجود دارد . بینائی اش را تقریباً از دست داده بود و پولکهایش دیگر چندان درد و سوزش را حس نمیکردند . عامل تفکر هم دیگر به آن صورت سابق در او وجود نداشت . ولی با همه اینحال بیشتر از هر وقتی « وجود » داشت و وجودش را حس میکرد و می فهمید ولی از کجا حس میکرد و می فهمید ، اینهم برایش حیرت آور بود. از یک منطقهٔ دیگری در وجودش ، در جریان « بودن » خودش قرار می گرفت . واین چیز بسیار جدیدی بود . و علاوه بر همه اینها یک احساس بسیار غریب دیگری را به تازگی در خودش حس میکرد، چیزی شبیه « تنهائی » . و برای این حالتش هیچ دلیلی نمی یافت و آنرا نمی فهمید . این تنهائی ! کجا بود و برای چه و که ؟
برای گذشته اش ؟ که مسلماً نه . او دیگر هیچ تعلق و وابستگی و علاقه ای به گذشته اش نداشت حتی اگر صدتا از آن زندگی را به او می دادند ، او حاضر به قبول یک لحظه اش هم نمی شد . با خودش می گفت :

« اینهمه هوشیاری و این احساسات عجیب و تازه از کجاست که تولید میگردد ، از کجا وارد من می شود ، حواس و افکارم که تقریباً کرخت و از کار افتاده اند . پس اینها از کجا می آیند . من از کجا اینهمه می فهمم . من بایستی الان مرده باشم . چطور بیش از هر زمانی احساس زندگی در من موج می زند ؟ »

زندگی برایش خیلی با ارزش ودوست داشتنی شده بود . بطرز غیر منتظر ه ای و برای اولین بار احساس میکرد که خودش را شدیداً دوست می دارد . آرزو میکرد که یک روز دیگر بیشتر زنده بماند . گر چه در همین صبح تا غروب آفتاب به اندازه هزاران سال زیسته بود ، در عین حال مملو از عشق جدیدی به زدگی بود . به طریقی که این عشق او را بی تاب میکرد . دچار یک حالتی شبیه به مستی شده بود ، که برایش لذت خاصی بهمراه داشت .
احساس تنهائی در او هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و در عین حال هرگز آرزوی آن را نداشت که مادرش و یا یکی از خواهران و برادرانش و یا حتی از دوستانش با او بودند . چونکه اگر تمام آنها هم پیش او می بودند چه فایده ای داشت ، جز آنکه او را به باد مسخره بگیرند و موجب زجر و شکنجه روحی او شوند و دیوانه اش بپندارند . آنها که یک ذره از آنچه که بر او گذشته بود و می گذشت را نمی توانستند بفهمند و حتی تصورش را بکنند . او شاید احیتاج به کسی داشت که بتواند با او ارتباط برقرار کند ، ارتباطی که ذره ذرۀ وجودش در آن شناور گردد .

تنهائی بی تابش کرده بود .هرگز در تمام عمر کوتاهش این چنین احساس تنهائی این حد به او دست نداده بود . حتی در شکم مرغ ماهی خوار هم یک ذره از این احساس را تجربه نکرده بود .

ناگهان برای اولین بار در این گودال به یاد دوست عزیزش به یاد خنجرش افتاد . خنجری که از مارمولک به هدیه گرفته بود . و آخرین دوست و همراهش بود . خنجری را که تا آخرین لحظات در درون شکم مرغ ماهی خوار بهمراه داشت و تنها عامل رهائی او از شکم مرغ ماهی خوار شده بود . و از اینکه چرا تا بحال در درون این گودال به یاد آن نیفتاده بود ، خیلی تعجب کرد . می دانست که تا لحظات آخر در شکم مرغ ماهی خوار آنرا بهمراه داشت ، پس بایستی خنجر هم همین دور وبر و اطراف او باشد . برای آخرین بار تمام قدرت بدنی اش را متمرکز کرد و به خودش تکانی داد و در درون گودال غلطید . آری ، خنجر هم از همان اول با خودش به درون این گودال سرنگون شده بود . از اینکه بهترین دوستش و ناجی اش را بار دیگر ملاقات می کند .بسیار خوشحال شد . گو اینکه با آن خنجر رابطۀ خاصی داشت ، گو اینکه او را می فهمید و قسمتی از وجود خود او بود .
حال تازه ای به او دست داد . موج عظیمی از امید و شرم در وجودش به حرکت در آمد. شرم ، چه احساس عجیبی . احساس شرم از که و برای چه ؟
امید ، در او به اوج خود رسیده بود ، امید بی انتها و غیر قابل وصف . خوشبختی و زندگی را به معنی حقیقی خویش حس میکرد . این امید بی منتهی از کجا بود ؟ و این خوشبختی برای چه ؟ و تنهائی برای که و شرم از چه ؟
با خود می گفت :
« این چه حال خوبی است چقدر خوشحالم ، چقدر خوشبختم ، چه حالت زیبائی است ، زندگی چقدر زیباست و من هرگز متوجه این زیبائی نشده بودم» . دیگر مطلقاً لحظات برایش مطرح نبود و اصلاً آنرا حس نمیکرد . گو اینکه ساعت ها از کار افتاده بودند و زمان از بین رفته بود. در اوج تمام این احساسها ، لذتها و زیبائی ها تنهائی اش همچنان بیشتر و بیشتر می شد و شرمش نیز. و این تنهائی خود دوست داشتنی بود و به او قدرت فوق العاده و خدای گونه ای می داد و در عین حال برایش تحمل ناپذیر بود . و تاب اینهمه قدرت و عظمت و زیبائی را نداشت .
از این گذشته با خنجرش احساس نزدیکی عجیبی می کرد . شخصیت و ارزشی که خنجر در او بوجود آورده بود ، همانا بخاطر لبۀ تیز و برندۀ آن بود که در سرنوشت او نقش مهمی ایفا کرده بود و جزئی از سرنوشت او و خود او شده بود .
در درونش تلاطم عظیم و غوغای بزرگی برپا بود . اینک دیگر امواج خروشان و پرتلاطم دریا را ، نه درخارج بلکه در درونش می شنید و می فهمید . طوفان عظیمی بر پاست ، طوفانی مانند طوفان نوح ، طوفانی شکننده که می خواهد از درونش طغیان کند و بیرون بریزد . ضربه ها و تلاطم امواج خروشان دریا را در درونش و بر جدار سینه اش بخوبی حس می کرد .
این لحظات چنین بر او می گذشت :

« آزادی از شکم مرغ ماهی خوار چقدر آسان بود ، آزاد شدن کاری چندان مشکل نیست ، لیکن « آزادی» شدن بس عظیم و با ارزش است . به دریا رسیدن نیز کار دشواری نیست، بلکه خود « دریا » شدن کاری عظیم است . تازه اگر هم دریایی وجود داشت و من به آن میرسیدم ، زندانی تازه ای می شدم در شکم دریا ، و آن وقت با چه خنجری می توانستم شکم دریا را پاره کنم . دریا رسیدنی نیست ، شدنی است . آزادی هم بدست آوردنی نیست ، شدنی است . گرچه برای « آزادی » شدن نخست بایست آزاد شد ».

این اندیشه همچون برقی سریع و در یک لحظه در وجودش گذشت . نه ، دیگر قابل تحمل نبود ، می بایست به امواج راهی داد . اجازه خروج ، خروجی عظیم ، خروجی رهائی بخش و ابدی .

آری دریائی را که در بیرون دنبالش می گشت و بالاخره سرابش یافت ، اینک صدای امواج آنرا در درونش می شنید .

احساس تنهائی ، طغیان و خروج بی تابش کرده بود و نیز شرم مرموزی بر سراسر وجودش سایه افکنده بود . میلادی دوباره او را دمادم و هر لحظه ، وسوسه میکرد و بسوی خویش می خواند .

به خنجرش با حسرت نگاهی کرد ، چشمان نابینایش را حلقه ای از اشک پوشانده بود . طاقتش طاق شد و قطره های اشک برای اولین بار از چشمانش سرازیر شد . احساس میکرد که این گریه چه لذّت بخش است . او هرگز در تمام عمرش گریه نکرده بود . از گریستن متنفر بود . آنرا شرم و زبونی می دانست ولی این اشکها گریه نبود . چیز دیگری بود .

« نه نمی خواهم که به بازی گر فته شوم . نمی خواهم که بدست زندگی بمیرم . نمی خواهم شاهد این ذلت و جبر باشم . بهرحال در لحظات جان کندن هستم . تا حالایش را آنگونه که می خواسته ام زیسته ام ، حالا هم آنگونه که می خواهم می میرم ، گر چه این مردن خود جبر است و گریزی نیست لیکن بین دو نوع مردن ، آنرا که خود می خواهم انتخاب می کنم . گر چه بین دو جبر یکی را برگزیدن نامش اختیار نیست ».

اشک همچنان از چشمانش جاری بود . کمی بیشتر به خنجر نزدیکتر شد و آنرا لمس کرد و به زیر سینه اش کشید ، در آغوشش گرفت و بر سینه اش فشرد و با شوق و غضب در قلبش فرو برد ودیگر چیزی نفهمید . اضطراب ، شرم و تنهائی دیگر تمام شد . امید و خوشبختی هم تمام شد و ماهی سیاه کوچولو هم تمام شد . او دیگر نه ماهی بود و نه سیاه و نه کوچولو .

پایان ************

چشمش را که باز کرد ، دید که دور وبرش شلوغ است . ماهی های زیادی او را محاصره کرده و با حیرت به او می نگریستند . خوب که توجه کرد دید نه نه پیرش و تمام خواهر و برادرانش و همسایه هاش و دوستانش آنجا بودند .

« آه خدایا ، چه مصیبتی ، چه شده است ، چه اتفاقی افتاده است . من هنوز هم زنده هستم و اینجایم ؟ تازه سر جای اولم هستم ؟ نه . نه ممکن نیست خواهش می کنم . امکان ندارد ، حقیقت ندارد ، دروغ است ....

خواهش می کنم یعنی تمام راهی را که آمدم ، حالا دوباره برگشته ام ؟ چگونه می توانم زندگی کنم ؟ آنهم با کسانی که متعلق به چندین قرن گذشته هستند ولی برحسب اتفاق در زمان حال زندگی می کنند . »

کم کم آرام شد و سعی کرد که موقعیت جدید را بررسی کرده و بشناسد ونیز وضعیت خویش را مشخص کند .

این چنین تفکر نوینش را آغاز کرد :

« می بایست واقعیت را پذیرفت ، زندگی را پذیرفت و با واقعیت زندگی هر چند که بسی تلخ و ناگوار و تحمل ناپذیر است زیست . این است عظیم ترین ، بزرگترین و مشکل ترین کاری که در پیش است و وجود دارد . براستی که به دریا رسیدن چه آسان است ، براستی که آزاد شدن آسان است ، براستی که در گودال مردن آسان است و براستی که زندگی کردن چه مشکل است حتی از طریق مرگ هم نمی توان از دست زندگی گریخت ، فرار به هیچ وجه امکان پذیر نیست ، حتی خودکشی و مردن خود جبری است که زندگی بما تحمیل می کند . من اکنون خود « آزادی » شده ام و با کسانی که هنوز حتی « آزاد » هم نیستند بایستی زیست کنم . بایستی ارزشها و روشهای نوینی و نیز دلیلهای قانع کننده ای برای زندگی بدست آورم. و از همه مهمتر بایستی راه و روشی را پیدا کرد که از طریق آن بتوانم با اینان زندگی کنم . اینها احتیاج به یک شُک یا یک تکان بیدار کننده دارند . آری بگذار در درجهٔ اول آنچه را بر من گذشته است

برایشان تعریف کنم ، شاید این خود تکان بزرگی باشد و بهرحال برای شروع بسیار خوب است . گر چه مسخره ام می کنند و دیوانه ام می پندارند ولی چه اشکالی دارد . »

و بدین گونه آغاز کرد :
« خوب بچه ها ، دوستان ، بابا و مامان ، یکی بود یکی نبود . یک ماهی سیاه کوچولوئی بود که با مادرش در جوبیاری زندگی میکرد ....
واین قصه هرگز تمام نشد و همچنان ادامه دارد .

****

نزدیکی صبح بود و ماهی سرخ متوجه شد که تمام ماهی ها خوابشان برده ، جز ماهی زرد کوچولوئی که حالش خیلی بد بود و حالت تهوع به او دست داده بود و هنوز بیدار بود . با صدای گرفته از ماهی سرخ خواهش کرد که بقیه قصه را برایش ادامه دهد ولی ماهی سرخ با کمال تأسف به او پاسخ داد که : « از بقیه ماجرا کسی خبر ندارد . شاید در آینده کسی پیدا شود که از بقیه ماجرا چیزی شنیده باشد . بهرحال تا اینجایش را هم که من برایتان تعریف کردم ، کسی برای من تعریف نکرده ، بلکه خودم رفتم دنبالش . توهم اگر می خواهی باید چنین کنی » .

پایان